

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قلب‌هایی که نمی‌ایستند

مؤلف: محمد داودی جاوید

قلب‌هایی که نمی‌ایستند

مؤلف: محمد داودی جاوید

صفحه‌آرا: الهام فرخی

طراح جلد: آمنه فرخی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۶۵-۳۶-۶

نوبت و تاریخ چاپ: اول - بهار ۱۳۹۷

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

فهرست:

مقدمه رحیم مخدومی / ۲۹

سخن نویسنده / ۵

۱- شهید کاظم احمدآبادی / ۱۰

۲- شهید سید هاشم مهاجر ابروانی / ۲۷

۳- شهید محمود باخترا / ۵۳

۴- شهید عباس تاجیک / ۶۹

۵- شهید محمدتقی تاجیک / ۹۳

۶- شهید حمید (امیر) جریبی / ۱۱۱

۷- شهید بهرام جمالی / ۱۲۴

۸- شهید قاسم حسینی / ۱۴۷

۹- شهید بهروز حفیظی / ۱۶۸

۱۰- شهید جاویدالاثر محمدباقر حفیظی / ۱۸۱

۱۱- شهید علیرضا حقی / ۲۰۳

۱۲- شهید محمود خادمی / ۲۲۳

۱۳- شهید مهدی رضایی / ۲۴۳

۱۴- شهید رضا (موسی) رودبارکی / ۲۶۰

۱۵- شهید جاویدالاثر حسین روستائیان / ۲۸۴

۱۶- شهید غفور سلطانی / ۳۰۰

۱۷- شهید داود سمیعی / ۳۲۵

۱۸- شهید محسن سوریان / ۳۴۹

- ۱۹- شهید منصور سوریان / ۳۶۲
- ۲۰- شهید کمال سیلسپور / ۳۸۷
- ۲۱- شهید محمد حسین شیر کوند / ۴۲۰
- ۲۲- شهید مسلم عبدالعلی پور / ۴۵۸
- ۲۳- شهید احمد عبدالعلی پور / ۴۹۵
- ۲۴- شهید ناصر عرب / ۵۱۹
- ۲۵- شهید غلامعلی عطایی صفا / ۵۳۶
- ۲۶- شهید حسن علی آبادی / ۵۴۳
- ۲۷- شهید محمد باقر قاسمی / ۵۶۹
- ۲۸- شهید بهرامعلی قباخلو / ۵۸۴
- ۲۹- شادروان منصور قمی / ۶۱۷
- ۳۰- شهید حسن کارور / ۶۲۲
- ۳۱- شهید محمدرضا کارور / ۶۳۵
- ۳۲- شهید مرتضی کارور / ۶۹۵
- ۳۳- شهید یزدان لرنی / ۷۱۲
- ۳۴- شهید احمد محسنی / ۷۳۶
- ۳۵- شهید محمد حسن ملکی / ۷۵۳
- ۳۶- شهید حسن منصوری /
- ۳۷- شهید محسن منصوری / ۸۰۷
- ۳۸ و ۳۹- شهیدان محمود و احمد میرزایی / ۸۱۷
- ۴۰- شهید حمید همت / ۸۳۳

مقدمه رحیم مخدومی

اکنون در آستانه‌ی چهل سالگی انقلاب واقع شده‌ایم. این یعنی بیست ساله‌های آغاز انقلاب اکنون شصت ساله‌اند.

عمر به سرعت می‌گذرد و فرصت‌ها یکی پس از دیگری از دست می‌رود. اگر کارهای لازم در فرصت خود انجام نشود، ممکن است هیچ وقت دیگر امکان انجامش نباشد.

اگر رزمندگان اسلام کار مهم دفاع را در فرصت خود انجام نمی‌دادند، آیا بعدها این امر امکان‌پذیر بود؟

اگر فلسطینی‌ها در وقت لازم دفاع را شروع می‌کردند، دیگر لازم نبود این همه سال آوارگی بکشند و این همه شهید در راه ابتدایی‌ترین دفاع تقدیم کنند.

جنگیدن وقتی داشت. پدران و برادران ما و حتی مادران و خواهران ما در آن وقت لازم وظیفه‌ی

خود را خوب تشخیص داده و خوب عمل کردند.

ثبت خاطرات آنان نیز وقتی دارد. این هم بر عهده‌ی ماست. آیا ما توانسته‌ایم به این مهم عمل کنیم؟

بسیجیان پایگاه شهیدان عبدالعلی‌پور محله‌ی کارخانه قند ورامین این مهم را به‌خوبی درک کردند و در یک اقدام جهادی خاطرات چهل شهید محله‌ی خود را جمع‌آوری کرده، در قالب کتاب حاضر ارائه دادند.

باید به این بلندهمتان آفرین گفت و نیز به جناب آقای محمد داودی جاوید که زحمت نگارش خاطرات را بر عهده گرفت.

ما امیدواریم تا بیش از این دیر نشده پایگاه‌های دیگر نیز به تاسی از این حرکت جهادی آستین بالا بزنند و خاطرات شهدای پایگاه و محله‌ی خود را از خطر ارتحال برهانند.

رحیم مخدومی

۲۴ اردیبهشت ۹۷

سخن نویسنده

منزلگاه چهل، منزلگاه پرمزورازی است. مثلاً آدمی به چهل سالگی که می‌رسد، توسن خیالش میخ کوب می‌شود. امواج اوهام او کم کم به ساحل یقین پهلو می‌زند و از تلاطم می‌افتد.

و یا طبق فرموده‌ی پیامبر اسلام (ص) اگر کسی طالب است که چشمه‌های حکمت از قلب او بر زبانش جاری شود، باید چهل شبانه‌روز اعمال خود را برای خدا خالص کند.^۱

و یا اگر طالبی آرزو دارد که در قیامت در زمره‌ی فقهای عالم مبعوث شود، طبق فرمایش صادق آل محمد (علیه‌السلام) تنها کافی است چهل حدیث را حفظ کند^۲ که همین فرموده زمینه را برای اربعین‌نگاری علمای شیعه فراهم می‌کند.

۱- قال رسول الله (صلى الله عليه و آله و سلم): مَا أَخْلَصَ عَبْدٌ لِلَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا إِلَّا جَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ (بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۴۲).

۲- قال الصادق (ع): مَنْ حَفِظَ مِنْ شِيعَتِنَا أَرْبَعِينَ حَدِيثًا بَعَثَهُ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَقِيهَا عَالِمًا وَ لَمْ يُعَذِّبْهُ (أمالی صدوق، ص ۳۰۶).

و یا اگر عابدی می‌خواهد به مقام شاکرین برسد که در حقیقت فعلیت یافتن استعدادهای انسانی و تکامل ملکات اخلاقی و پیمودن درجات معنوی و دور شدن از جهالت جوانی در گرو آن است، باید " **اذا بلغ اشدّه اربعین سنه** " ^۳ در آن صدق نماید.

و یا حتی اگر سالک الی الله، حیب خدا باشد و رسالتش از روز الست تثبیت شده باشد و خداوند و ملائکه و مؤمنان بر او درود و صلوات فرستاده باشند، بازهم باید تا چهل سالگی صبر کند تا ندای " **اقراً** " به گوشش برسد.

و درنهایت اگر طرف معامله حسین (علیه‌السلام) باشد، یعنی دردانه‌ی عالم خلقت؛ او که با بذل مهجه‌اش دین خدا را تا ابد ضمانت نمود و کاری کرد که عقول متحیر ماندند و جانی داد که ایثار خجالت‌زده شد، حال در مقابل تحمل آن‌همه بلا، وقتی خدا اراده می‌کند که تفاوت او را با

سایر شهدا به عالمیان نشان دهد و سلوک حسینی را به عنوان کامل ترین سلوک به منصفی ظهور بگذارد، فرمان می دهد تنها برای او **زیارت اربعین** مقرر شود و لا غیر.

گویا بدون عبور از چهلمین منزلگاه هیچ سیر و سلوکی به کمال خود نمی رسد.

" قلب هایی که نمی ایستند " روایت مختصری از عروج چهل شهید است. قلب هایی که می تپند و به پیکره حق خون رسانی می کنند. شهدایی که قواعد خلقت را به هم ریختند و هنوز به چهل سالگی نرسیده، ملکات اخلاقی را به کمال رساندند و به مقام شهود رسیدند. آن ها که تفسیر عملی چهل حدیث شدند و کتیبه ی اربعین خود را با خطی سرخ، خالصانه نگاشتند و بر تارک مسجد امام حسین (ع) محله کارخانه قند ورامین درخشانند. آن ها که با خون خود رودی خروشان به راه انداختند و به سرعت به دریای بیکران حضرت حسین (ع) متصل شدند. امید است با

خواندن این کتاب، شهدا تفضلی فرمایند و از منزلگاه چهل‌م عبورمان بدهند.

اللهم ارزقنا شهادةً فی سبیل الله

محمد داودی جاوید

مرداد ۹۶

شهید کاظم احمدآبادی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۱۱/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۲

نقش ماندگار

در اولین روز از بهمن‌ماه سال ۱۳۴۶ خداوند به خانواده‌ی احمدآبادی پسری عطا کرد که آقا محمدعلی نامش را کاظم گذاشت. کاظم پسر پنجم خانواده بود. بهرام، علی‌اکبر، اصغر، فاطمه و قاسم از او بزرگ‌تر بودند و محسن از او

کوچک‌تر. پدر با کارگری در کارخانه قند ورامین توانسته بود بار خانواده را به دوش بکشد و نان و آبی به‌دوراز حرام و نیرنگ سر سفره قرار دهد. پوست‌واستخوان بچه‌ها با خوردن این نان و آب روید. در این میان کاظم قرار بود نقش متفاوتی را ایفا کند. نقشی ماندگار بر صفحه‌ی تاریخ خانواده.^۴

فرقان در کودکی

کاظم دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی رضا پهلوی^۵ و دوران راهنمایی را در مدرسه‌ی معین^۶ با معدل بالا سپری نمود. زمانی که او در مدرسه‌ی معین درس می‌خواند کشور در حال تحول بود. تحولی اساسی به نام انقلاب. آن زمان مدارس به‌جای این که به سؤالات ذهن دانش‌آموزان پاسخ دهند سعی

۴- به نقل از بهرام احمدآبادی؛ برادر شهید.

۵- ولی عصر (عج) فعلی.

۶- شهید رجایی فعلی

داشتند آن سؤالات را سرکوب کنند، اما برای کسی مثل کاظم راه کاملاً روشن بود و پاسخ سؤالات سهل و آسان. او از زمان خردسالی دست در دست پدر و مادر به مسجد رفته و فرق بین حق و باطل را آنجا آموخته بود. پسری که از سیزده سالگی نماز و روزه را بر خود واجب کرده چگونه ممکن بود در تشخیص حق و باطل اشتباه کند؟ پسری که اهل بازی نبود و از همان اول، زندگی را جدی گرفته بود چگونه ممکن بود راه را گم کند؟ او خیالش راحت بود که اگر تقوا داشته باشد هرگز در بین دوراهی نخواهد ماند. این نماز و روزه‌ها راهی را مقابل پای کاظم گذاشتند که ختم می‌شد به خود خدا.^۷

از جنس جواهر

کاظم بعد از انقلاب، کمی که از آب و گل درآمد وارد بسیج شد. مسجد و بسیج شده بودند

امامزاده و کاظم زائر حاجتمند. مثل دخیل بسته‌ها چسبیده بود به بسیج و مسجد. دیگر دیدن کاظم سخت شده بود. گاهی تا ساعاتی بعد از نیمه‌شب با بسیجی‌ها در منطقه گشت می‌دادند. در میان بسیجی‌ها به مسلم عبدالعلی پور^۸ و محمدرضا کارور^۹ بیشتر از بقیه علاقه داشت. رفت و آمد در بسیج کاظم را بسیجی بار آورده بود؛ یعنی سربه‌زیر و متواضع. او در خانه هم یک بسیجی بود، کم‌خرج و آرام. اگر پدرش پولی به او می‌داد پول را نگه می‌داشت و دوباره خرج خانه می‌کرد. ایام گذشت تا این که آتش جنگ شعله‌ور شد و جوانان آرام و سربه‌زیری مثل کاظم باید خودشان را برای سردادن غرش‌های دشمن کش و ممتد آماده می‌کردند.^{۱۰}

۸- در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید.

۹- شهید کارور؛ فرمانده گردان مالک اشتر- لشکر ۲۷ محمد رسول الله.

۱۰- به نقل از خانم رحمانی؛ مادر شهید.

ظاهر و باطن

کاظم باطنش بسیجی و انقلابی بود. این را به راحتی می شد از اخلاقیاتش فهمید، اما از نظر کاظم ظاهر هم مهم بود. از زمانی که محاسنی در صورتش پیدا شد اصلاً محاسنش را نتراشید. خیلی مقید بود که ظاهر و باطنش باهم یکی باشد.^{۱۱}

روزه‌های عاشقی

از سیزده سالگی روزه اش را ترک نکرد. هر روز روزه می گرفت و وقت نماز می رفت مسجد. همان جا مقداری شیرینی و شربت می خورد و همین می شد افطار کاظم. ساعتی بعد از افطار می آمد خانه، سری می زد و دوباره می رفت بسیج تا دم سحر. وقتی می رفت، می گفت: «مادر شما بخوابید من خودم می آم سحر بیدارتون می کنم.»

اکنون سال‌هاست که کاظم رفته و من خیلی دلم می‌خواهد یک‌بار دیگر با صدای کاظم برای سحری بیدار شوم.^{۱۲}

قد افلح المؤمنون

وقتی کاظم به نماز می‌ایستاد حالتش تماشایی بود. گردنی خم، سرشانه‌های افتاده، قرائتی ترسان و لرزان درست مثل مجرمی که در مقابل قاضی از همه‌جا باخبر، ایستاده و حالا قرار است چیزی را که قاضی با تمام جزئیاتش می‌داند، او اعتراف کند. چه لحظات سخت و آسانی است لحظات نمازخواندن! سخت برای کسی که مؤمن و متواضع باشد و آسان برای متکبر و فریب‌خورده‌ی دنیا. بال‌های پرواز کاظم، خضوع و خشوع در نماز بود. یادم نمی‌رود روزی را که آمد به خانه‌ی ما و خانه را با نمازش متبرک کرد. باران

اشک‌هایش دیدنی بود. من آن روز برای اولین بار
گریه‌ی کاظم را دیدم.^{۱۳}

کارستان کاظم

جنگ شروع شده بود و کبوتر دل کاظم در
جبهه‌ها پرواز می‌کرد. کاظم
روح بزرگی داشت، اما این روح بزرگ آرام و
قرارش را ازدست داده بود، کاظم باید به هر
ترفندی که شده روحش را راضی می‌کرد
تا کمی صبر کند. اگرچه کاظم پرواز بلد بود، اما
باید به قانون زمین احترام می‌گذاشت و تا مدتی
در بین زمینی‌ها راه می‌رفت. هنگامی که صدام
(لعین) فرمان آتش را صادر کرد کاظم سیزده
سال بیشتر نداشت. کو تا برسد به هفده و هجده
و...! او باید صبر می‌کرد و به‌ناچار صبر کرد.
برای صبوری، روح بی‌قرارش را کمی با درس و
تحصیل آرام کرد، کمی با خدمت در پایگاه

بسیج و کمی هم با نماز و مناجات. چند ماه با این کارها دوام آورد، اما دیگر نتوانست حریف دلش شود. باید می رفت. برای رفتن مجبور بود قوانین زمینی‌ها را کمی تغییر دهد. قوانین زمین کمی دست‌وپاگیر بود. شناسنامه‌ی کاظم به او می‌گفت هنوز زود است، اما از نظر کاظم خیلی دیر شده بود. شناسنامه را برداشت، کاری کرد کارستان! از آن کارها که فقط از یک مسلمان انقلابی برمی‌آید، آن‌هم شیعه‌ای که مکتبش حسینی است و رهبرش خمینی! می‌پرسی چه کار کرد؟ یک روز با دقت گوش داد، دید آسمان دارد به او التماس می‌کند، فریاد می‌زند: «جهاد سن و سال نمی‌شناسد کاظم! بیا و قواعد زمین را به هم بریز و شناسنامه‌ات را هم سن خودت کن.»

کاظم لبخندی زد و در شناسنامه‌اش دست برد. تاریخ ولادتش را کمی عقب‌تر برد تا هم‌سن اراده‌اش شود. آسمان راست می‌گفت؛ زمینی‌ها بودند که با تاریخ شناسنامه کار داشتند و الا آسمانی شدن یک جو اراده می‌خواست و بس.

حال این که کاظم نه یک جو بلکه یک کوه اراده در مشتش بود. اصلاً پای جهاد کردن که به میان آمد چانه‌زنی بر سر یک سال و دو سال معنایی نداشت! راستی اگر از من بپرسی که کاظم واقعاً چند سالش بود رفت جبهه؟ چهارده یا پانزده؟ می‌گویم نمی‌دانم، اما می‌توانم بگویم روح کاظم فراتر از زمان و مکان سیر می‌کرد. او آماده‌ی آماده بود.^{۱۴}

قرار

بالاخره زمان آن رسید که کاظم به روح بی‌قرارش قراری بدهد. یک‌شب آمد سراغ پدرمان و گفت: «اگر اجازه بدین من می‌خوام برم جبهه.»

پدرمان مخالفت کرد. کاظم اصرار می‌کرد و پدر زیر بار نمی‌رفت؛ اما او ناامید نشد. به امید هدف، تیر دیگری پرتاب کرد؛ یعنی رفت سراغ

مادرمان. نام امام و انقلاب که آمد مادرمان دلش لرزید و راضی شد. بالاخره با اصرار زیاد کاظم، وقتی پدرم دید که مادرم راضی شده او هم راضی شد. کاظم از فردای همان شب درس و مدرسه را رها کرد و راهی جبهه شد. او که دوره‌های آموزشی را قبلاً در بسیج و سپاه گذرانده بود برای قدم نهادن به اولین میدان واقعی، به کردستان اعزام شد.^{۱۵}

کیمیای اشک

چند ماه بعد، از کردستان که برگشت به او گفتم: «داداش چرا درس رو ول کردی و رفتی جبهه؟ بهتر بود می‌موندی و درستو می‌خوندی!» سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. یکی - دو روز از این موضوع گذشت تا این که مادرم به خانه‌ی ما آمد و گفت: «بهرام مادر! تو چیزی به کاظم گفتی؟»
گفتم: چطور مگه؟

گفت: «کاظم از وقتی اوامده خونه، هر شب تا صبح گریه می کنه و می گه آخه چرا به من می گن نرو جبهه؟ چرا؟ چرا؟ خواهش می کنم چیزی به کاظم نگید، بذارید بره! اون نمی تونه این جا بمونه!»

ما هم دیگر چیزی به کاظم نگفتیم تا این که دوباره رفت جبهه. این بار رفت به منطقه‌ی عملیاتی جنوب.^{۱۶}

فرار از مهلکه

یک بار وقتی به مرخصی آمد، نیمه‌های شب رسید خانه. بدون این که مزاحم شود و کسی را صدا بزند خیلی آرام و بی صدا در گوشه‌ای از اتاق مشغول نماز شد. صبح پدرم با دیدن کفش‌های کاظم فهمید که از جبهه آمده، گل از گلش شکفت. یک روز گذشت. فردای آن روز پدرم به کاظم گفت: «پسرم برو مدرسه

ثبت نام کن و به درست ادامه بده، تو دیگه به تکلیف عمل کردی.»

کاظم گفت: «الان پیروزی انقلاب از درس من واجب تره! برای درس خوندن فرصت زیاده.»

پدرم تا فرصتی پیدا می کرد با کاظم صحبت می کرد. کاظم که دید هوای

مرخصی ابری است، باین که یک هفته مرخصی داشت، ولی روز سوم ساکش را بست و رفت.^{۱۷}

ترنم ماندن

اسفندماه سال ۶۳ در عملیات بدر، در منطقه‌ی شرق دجله، نیروها در بین پاتک سنگین دشمن گیر افتاده و از چند جهت محاصره شده بودند. آتش خمپاره و رگبار گلوله یک لحظه قطع نمی شد. مهمات عراقی ها هم که تمامی نداشت و خط آتش روی زمین و هوا ممتد بود. به ناچار دستور عقب نشینی صادر شد. در حین جابه جایی، کاظم درحالی که یک قبضه

آرپی جی را به دوش می کشید از ناحیه ی پهلوی
چپ و شکم تیر خورد. چند نفر از رفقای کاظم
برای بردن او دست به کار شدند، ناگهان دیدند
یک تانک عراقی درست دارد به طرف آنها
می آید. تانک در حال نزدیک شدن بود که
کاظم از بچه ها خواست او را رها کنند و جان
خود را نجات دهند. چه لحظات سخت و
دردناکی! پسری مثل کاظم را باید در معرکه رها
می کردند! آن هم زخمی! اما جنگ بود و بازار
گلاب گیری از گل ها داغ بود. حالا هم نوبت
گلی مثل کاظم رسیده بود. کاظم تنها گل این
معرکه نبود که پرپر می شد، فقط کافی بود بیننده
سری بچرخاند، آن وقت گلستانی از گل های پرپر
را می دید که قرار بود یکی پس از دیگری توسط
تانک های دژخیم لگدکوب شوند. کاظم در
یک لحظه تصمیم گرفت و خودش را برای ماندن

آماده کرد و بچه‌ها را روانه‌ی عقب کرد.
دیگر کسی کاظم را ندید تا...^{۱۸}

برای جاودانگی

اواخر سال بود و ما داشتیم برای عید آماده می‌شدیم؛ یعنی اسفند سال ۶۳. یک روز شهید قمی^{۱۹} و شهید مظفر^{۲۰} آمدند و خبر شهادت کاظم را دادند و گفتند بدن کاظم در جبهه مانده.^{۲۱}

دوازده سال انتظار

دوازده سال بعد در سال ۱۳۷۵ از بنیاد شهید با

۱۸- به نقل از احمد رحمانی؛ دایی شهید از قول شهید حسن خانی هم‌رزم شهید.

۱۹- یکی از برادران قمی (شهیدان قمی) که هم‌رزم کاظم بود و متأسفانه نامش را نمی‌دانستند.

۲۰- یکی از برادران مظفر (شهیدان مظفر) که هم‌رزم کاظم بود و متأسفانه نامش را نمی‌دانستند.

۲۱- به نقل از بهرام؛ برادر شهید.

خانه‌ی ما تماس گرفتند و گفتند چند روز دیگر چند شهید به ورامین می‌آورند که شهید شما هم بین آنهاست، اما به مادرش چیزی نگوید تا شهید را بیاورند. فردای آن روز مادرم به ما گفت: «بچه‌ها آماده باشید فردا کاظم می‌آد خونه!»

ما از این که مادرمان از موضوع خبر داشت تعجب کردیم و گفتیم: کی به شما گفته؟ مادرم گفت: «دیشب خواب دیدم کاظم اوامده خونه و خیلی باهم حرف زدیم. قبل از رفتن گفت مامان آماده‌ای؟ گفتم برای چی؟ گفت من فردا میام.»^{۲۲}



شهید کاظم احمد آبادی
در حالی که چفیه‌ای به
گردن انداخته





مراسم تشیيع پيڪر پاڪ كاظم



شهید سید هاشم مهاجر ایلروانی

تاریخ ولادت: ۱۳۳۹ / ۰۶ / ۰۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۹ / ۱۲ / ۲۲

ولادت سید

در هشتمین روز از شهریورماه سال ۱۳۳۹ در روستای آب باریک، سیدی به سادات زمین اضافه شد. پدرش سید عباس نام او را هاشم گذاشت. فاطمه، بدری، محترم، احترام، چهارخواهر بزرگش و اعظم خواهر کوچک‌ترش بود. هاشم تک پسر خانواده بود و گل سرسبد خانه. خیلی کم پیش می‌آمد که هاشم پا روی زمین بگذارد؛ یا در بغل این خواهر می‌خندید، یا در آغوش آن خواهر شیرین‌زبانی می‌کرد، یا روی شانه‌های سید عباس بود و یا روی پای مادر خواب. هاشم در میان دریایی از محبت غوطه می‌زد و بزرگ می‌شد.

مادر خانه‌دار بود، پدر هم مشغول کار کشاورزی. از خودش زمینی نداشت، مجبور بود روی زمین

دیگران کار کند. امورات خانه به سختی می گذشت. سید عباس بود و هفت سر عائله و دستمزد کارگری روی زمین های مردم. دلش می خواست سرتاپای دخترها را طلا بگیرد، اما پنجه های آرزو شکن روزگار قوی تر بودند. سید عباس بیرون از خانه جهاد می کرد و مادر هم با قناعت در خانه یاری اش می داد. وقتی که سید هاشم به دنیا آمد سید عباس کمی پشتش گرم شد. روزها و ماهها و سالها

به سختی سپری شدند تا این که سید هاشم به دوران نوجوانی رسید.^{۲۳}

ورود به صنایع دفاع

سید هاشم از کودکی بامحبت بزرگ شده بود. خیلی مهربان و خوش قلب بود مخصوصاً با خواهرانش. فقط کافی بود که یکی از خواهرها بچه دار شود، طوری خوشحالی می کرد که انگار

خدا به خودش بچه داده. علاقه‌اش به خانواده مثال‌زدنی بود. از آن دست آدم‌های بی‌خیال نبود، احساس مسئولیت می‌کرد. با همین روحیه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشت و برای خودش مردی شد. از طرفی، خانواده بازوی قوی‌تر و جوان‌تری برای امرارمعاش نیاز داشت و سفره‌ی خانواده هم طالب نان گرم بود. برای همین سید هاشم قبل از آن‌که دیپلم بگیرد درس‌ها را کرده و به خدمت سربازی رفت. او سرباز صنایع دفاع شد و بعد از مدتی به استخدام صنایع دفاع درآمد. در همان ایام از روستای آب‌باریک به محله‌ی اسفندآباد ورامین نقل مکان کردند.^{۲۴}

مأموریت آبکی

چند ماهی به انقلاب مانده بود. فعالیت‌های ضد رژیم هرروز بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. آن زمان من و سید هاشم در پارچین بودیم. یک روز از طرف ساواک آمدند سراغ ما و مأموریتی به ما

دادند. مأموریت این بود که ما باید در پارچین
مراقب فعالیت‌های مشکوک نیروها می‌شدیم تا
کسی خرابکاری نکند و اعلامیه‌ای پخش نکند و
به اصطلاح جاسوسی کنیم. ما هم که
از خدا خواسته، قبول کردیم. بچه‌ها که فهمیدند ما
شدیم نگهبان آن‌جا، خیالشان راحت شد. شبانه
می‌آمدند، همه باهم همکاری
می‌کردیم و اعلامیه‌های امام را پخش
می‌کردیم.^{۲۵}

آغاز زندگی با فاطمه

سید هاشم پسر عموی من بود؛ پسر نجیب و با
حیا. وقتی سید هاشم دوازده- سیزده ساله بود
پدرم به شوخی به او می‌گفت: «داماد عزیزم
چطوری؟»

سید هاشم از خجالت سرخ می‌شد و سریع محل
را ترک می‌کرد. این حیا را از پدرش به ارث

برده بود. پدرش سید عباس کثیرالصلوة بود. دائم در حال نمازخواندن بود. او خادم مسجد بود و به امورات مسجد هم رسیدگی می کرد. مادرش هم اهل قرآن و نماز بود و بیشتر وقتش را در مسجد می گذراند. ایام سپری شد. بالاخره در سال ۶۰ بزرگ ترها تصمیم به وصلت گرفتند. با یک مراسم ساده سید هاشم شد داماد خانواده‌ی ما؛ دامادی که هم اهل نماز و مسجد بود هم یک بسیجی فعال. آن زمان سید هاشم از فعالان بسیج مسجد امام حسن مجتبی (ع) بود. تا زمانی که در محله‌ی اسفند آباد زندگی می کردیم عضو بسیج آن مسجد بود. وقتی هم که به کارخانه قند آمدیم با بچه‌های مسجد امام حسین (ع) مانوس شد. آن قدر فعالیت در بسیج برایش اهمیت داشت که گاهی شب‌ها که برای پست دادن از خانه بیرون می رفت به مادرش خبر می داد تا به منزل ما بیاید و کنار من بماند.^{۲۶}

اولین اعزام

اوایل زندگی مشترکمان بود. چند ماهی بیشتر از ازدواج ما نگذشته بود که با اعزام هاشم به جبهه موافقت شد. صنایع دفاع به سختی اجازه‌ی جبهه رفتن به نیروهایش را می‌داد. روزی که می‌خواست به جبهه برود من باردار بودم. ساعت ۶:۳۰ صبح از خانه خارج شد تا از اعزام مطمئن شود. ساعتی از رفتنش نگذشته بود که درد شدیدی مرا گرفت. حدود ساعت ۷:۳۰ یکی دو نفر از همسایه‌ها مرا به بیمارستان بردند، اما همچنان هاشم خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده! در همان ساعت خاله‌ی من که نزدیک ما زندگی می‌کرد، هاشم را می‌بیند که شتابان به سوی خانه می‌آید. فکر می‌کند به خاطر من عجله دارد، اما با تعجب می‌بیند که هاشم لباس‌ها و وسایلش را داخل ساک می‌ریزد و از خانه می‌زند بیرون. او را صدا می‌زند؛

- آقا سید کجا می‌خواهی بری؟

- جبهه.

- مگه نمی‌دونی خانومت رو بردن بیمارستان؟ در
حال زایمانه!

- سپردمشون به خدا، خدای جبهه‌ها ...

ساکش را برمی‌دارد و به مسجد می‌رود و از
همان جا به اتفاق چند تن از اهل محل به جبهه
می‌روند.^{۲۷}

مرد بارانی

هاشم آرامش عجیبی داشت. شاید به خاطر این
بود که اهل مادیات نبود. هر ماه که حقوق
می‌گرفت پولش را داخل جیب کتش
می‌گذاشت و کتش هم همیشه روی چوب‌لباسی
آویزان بود. هر کس هر چقدر نیاز داشت از
جیب کت برمی‌داشت. آن زمان ماهی سه هزار و
پانصد تومان حقوق می‌گرفت. مبلغ زیادی نبود،
ولی خیلی برکت داشت. توی کارهای منزل هم

خیلی به من کمک می کرد؛ بی منت و بی غل -
و غش مثل باران.

الجار...

سید آدم بی تفاوتی نبود. کاری از دستش برای کسی برمی آمد، دریغ نمی کرد. همسایه ای داشتیم که تازه بچه دار شده بودند. هم غریب بودند هم فقیر. درست ایام شیرخوارگی پسرمان عباس بود. هاشم از حال همسایه خبردار شد و فرصت را غنیمت شمرد. هر وقت برای عباس شیر خشک می خرید دو تا می خرید و قبل از آمدن به خانه، یکی را به همسایه می داد، بعد با خیالت راحت وارد خانه می شد.^{۲۸}

تار عشق و پود ایمان

حقوقش را که می گرفت دل توی دلش نبود. بیش از همه چیز به فکر جبهه بود. اولین کاری که

می کرد چند کلاف کاموا می خرید و به خانه می آورد و از من می خواست تا با آن ها کلاه ببافم. من هم روزی یک کلاه می بافتم. کلاه های بافتنی تارشان از جنس عشق بود و پودشان از جنس ایمان. در حقیقت عشق و ایمان، کلاه می بافتند و دستان من هم کمکشان می کرد. تعداد کلاه ها که زیاد می شد سید همه را جمع می کرد و با خود به جبهه می برد. من هم خدا خدا می کردم رزمنده ها که این کلاه ها را روی سر می گذارند قلبشان گرم شود.^{۲۹}

اعزام آخر

هر بار که به جبهه می رفت چهار- پنج ماه در جبهه می ماند. روی هم رفته پنج بار اعزام شد. بیشتر به مناطق درگیری با کومله ها و ضدانقلاب اعزام می شد. چون تنها پسر خانواده بود، هر بار که به جبهه می رفت تمام جان خانواده را با خود می برد و هر گاه که برمی گشت به کالبد خسته و

منتظر خانواده جان دوباره می‌بخشید. همیشه شب‌های قبل از اعزام سید هاشم، خانه دلگیر می‌شد و بوی فراق همه‌جا را پر می‌کرد. آخرین باری که قرار بود به جبهه برود سال ۶۶ بود. حال عجیبی داشت. شب قبل از اعزام ما را صدا زد و گفت: «می‌خوام دعا و مناجات بخونم.»

وضو گرفت و روبه‌قبله نشست. ضبط صوتش را هم کنارش گذاشت. با سوز عجیبی شروع کرد. به خواندن دعای توسل و صدایش را ضبط کرد. آن قدر گریه کرد که صورتش خیس اشک شد. آن شب، غصه‌ی دوری از سید هاشم مثل کوهی بر روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. فردای آن شب رفت جبهه‌ی جنوب؛ به کربلای جبهه‌ها یعنی شلمچه. چند روز بعد برگشت، اما چه برگشتنی؟ با سر و دستی به شدت مجروح و اعصابی به هم ریخته. دوستانش می‌گفتند: «موج انفجار شدیدی هاشم رو برای چند ساعت بی‌هوش کرد و وقتی به هوش اومد دیگه هاشم همیشگی نبود.»

از آن به بعد من بودم و سید هاشم و میهمانی
ناخوانده به نام موج گرفتگی.^{۳۰}

جانباز

ما با سید هاشم خیلی عیاق بودیم. یک روز برایم
گفت: «سال ۶۶ توی شلمچه کتف چیم تیر
خورد. تا او مدم به کتفم برسم و جلوی خونریزی
رو بگیرم یه دفعه یه خمپاره نزدیک من خورد
زمین و موج انفجار منو پرتاب کرد. حدود بیست
متر پرتاب شدم. قدرت هیچ عکس‌العملی رو
نداشتم. لحظه‌ای که به زمین افتادم سرم به سنگ
بزرگی خورد و در جا جمجمه‌ام شکست و
بی‌هوش شدم.»^{۳۱}

روزهای بعد از جنگ

حاصل ازدواج من با سید هاشم سه فرزند است؛
سید عباس، سید محسن و زهرا سادات. بچه‌ها

۳۰- همان.

۳۱- به نقل از خیرالله اسماعیلی؛ دوست شهید.

سن و سالی نداشتند که هاشم مجروح شد. خیلی مراقب بچه‌ها بودم، چون طاقت دیدن بعضی صحنه‌ها را نداشتند. هاشم از نظر اخلاقی نمونه بود، اما وقتی موج گرفتگی‌اش عود می‌کرد دیگر نمی‌شد کنترلش کرد. یک شب گفت:

«من حالم خوب نیست بریم خون‌هی خواهرم.»
رفتیم منزل خواهرش، به شوهرخواهرش گفت:
«حسین آقا! منو ببر بیمارستان.»

فوراً او را به بیمارستان مفتح رساندیم. آمپول قوی و مخصوصی را به او تزریق کردند، اما حالش خوب نشد. به خانه برگشتیم. ساعت چهار صبح بود، یک‌مرتبه دیدم سید هاشم سرش را گرفت. سریع بچه‌ها را بردم داخل اتاق و در را بستم. سید هاشم حالش خراب شد. کارهای غیرعادی‌اش شروع شد؛ تلویزیون را از روی میز برداشت و گذاشت زمین و خودش رفت روی میز نشست، شیر گاز را باز کرد، دستانش را روی سرش گذاشت. خودش می‌دانست حالش

خراب شده. دوباره به حسین آقا گفت: «منو بیر بیمارستان.»

این را گفت و با پیژامه از خانه خارج شد. او با سرعت می‌رفت و حسین آقا به دنبال او. گاهی روی زمین می‌نشست، گاهی بلند می‌شد و فریاد می‌زد. هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود، وضعیت دردناکی بود. انگار جنگ، تازه از روی چهره‌اش نقاب برداشته بود. تا آن زمان این چهره از جنگ را ندیده بودم. حسین آقا با سید هاشم سروکله می‌زد که ماشین گشت پلیس به آن‌ها مشکوک شد. حسین آقا با زور سید را سوار ماشین کرد و به طرف بیمارستان حرکت کردیم. ما می‌رفتیم و ماشین پلیس هم به دنبال ما. به بیمارستان که رسیدیم دکتر اورژانس و چند پرستار با عجله آمدند سراغ سید. با دیدن این صحنه پلیس‌ها خیالشان راحت شد و برگشتند، ولی اتفاق عجیبی توی بیمارستان افتاد. سید روی تخت دراز کشیده بود. یک لحظه از سید غافل شدیم و همین یک لحظه کار دستان داد. سید کپسول

اکسیژن بزرگی را از روی زمین برداشت و شیشه‌ی سالن بیمارستان را شکست. فضای بیمارستان به هم ریخت. چند نفری ریختند بر سر سید و دست‌وپای او را گرفتند. حسین آقا دو پایی روی سینه سید هاشم ایستاد. الهی بمیرم. سید هاشم می‌گفت: «حسین آقا یه بار هم که شده باید با دوتا پاهام روی قفسه سینه‌ات ایستم تا ببینی چه حالی داره؟»

شب سختی بود. هاشم می‌سوخت و با سوختن هاشم من خاکستر می‌شدم. صبح آن روز از پارچین آمدند و طبق روال سید را به آسایشگاه شهید رضایی بردند. یک روز آن‌جا ماند. حالش که روبه‌راه شد به خانه برگشت. اول از همه گفت: «باید برم بیمارستان و پول شیشه رو حساب کنم. اون شیشه جزو بیت‌المال بود.»

رفت و حساب کرد. حتی از کارمندان بیمارستان هم حلالیت گرفت.^{۳۲}

موی سفید

همیشه سید بعد از هر بار موجی شدن و خراب کاری، آرام گوشه‌ای می‌نشست تا حالش خوب شود. ما فکر می‌کردیم کارهایی که کرده یادش می‌رود، اما خودش می‌گفت: «من همه چیز یادم می‌مونه.»

این موضوع خیلی خجالتش می‌داد. در اوج جانبازی سید، من بیست ساله بودم. یک روز متوجه شدم که سید خیلی ناراحت است. گفتم: چی شده سید؟

بغضش را فروخورد و گفت: «دارم فکر می‌کنم روز قیامت چطور می‌تونم

جواب موهای سفید تو رو بدم؟ ازت شرمنده‌ام فاطمه حلالم کن.»

فوراً رفتم و با دقت توی آینه نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم سه - چهار تار از موهای سرم

سفید شده است. سید زودتر از من موهای سفیدم
را دیده بود.^{۳۳}

بهشت سید هاشم

کف پای مادرش را می‌بوسید و می‌گفت:
«بهشتِ سید هاشم بوسیدن کف پای مادرش». ^{۳۴}

با خانواده

هر وقت که از سر کار به خانه می‌رسید اول یک
چای می‌نوشید، بعد پسرها را با خود به بیرون
می‌برد و برایشان خوراکی می‌خرید. بعد هم با
مادرش صحبتی می‌کرد، به مسجد می‌رفت و
موقع شام می‌آمد و پس از شام توصیه می‌کرد
که کارهای خانه را تعطیل کنم و کنار اعضای
خانواده دور هم باشیم. من همچنان بیست و پنج
سال است که به برنامه‌ی سید عمل می‌کنم. ^{۳۵}

۳۳- همان.

۳۴- همان.

۳۵- همان.

لبخند آخر

سید هاشم سه سال جانباز بود. در این سه سال، موج گرفتگی سید مثل یکی از اعضای خانواده شده بود. اگر سید موجی نمی شد تعجب می کردیم، اما قوی و ضعیف داشت؛ گاهی زیاد گاهی کم. تا این که اسفندماه سال ۶۹ حالش خراب شد. موج گرفتگی این بار خیلی شدید بود. با این که بارها این حالت را دیده بودم، اما نمی دانم چرا دستپاچه شده بودم. سراسیمه یک ماشین گرفتم و سید را به بیمارستان مفتح بردم. کاملاً بی هوش شده بود. به بیمارستان که رسیدیم پرستارها به کمک ما آمدند. او را روی تختی خواباندند. آن قدر با عجله رفته بودیم که فراموش کرده بودم با خودم پول بردارم، به همین خاطر به خانه برگشتم. صدای اذان می آمد. وارد خانه شدم. بچه ها از همه جایی خبر در حیاط گِل بازی می کردند. کیفم را برداشتم و با عجله از خانه خارج شدم. وسط خیابان با دست روی کاپوت

ماشینی زدم و گفتم: نگه‌دار! منو تا بیمارستان برسون.

خیلی مضطرب بودم. بدنم به لرزه افتاده بود. ذکرهایی که می‌گفتم قدری از تلاطم وجودم کم می‌کرد، اما با این وجود نفهمیدم مسیر خانه تا بیمارستان را چطور رفتم. وقتی رسیدم سید هنوز بی‌هوش بود. احساس می‌کردم صدای ضربان قلب سید را از فاصله‌ی دور می‌شنوم. به گوشه‌ای خزیدم. دکترها بالای سر سید باهم پچ‌پچی کردند و یکی از آن‌ها به طرف من آمد و گفت: «باید هر چه سریع‌تر ببریدش تهران.»

من هم معطل نکردم. فوراً او را با آمبولانس منتقل کردم به بیمارستان لقمان. این چند ساعت خیلی بر من سخت گذشت. بغض سنگینی گلویم را می‌فشرده، اما چشم‌هایم خشک شده بود. مات و مبهوت شده بودم. انتظار، دل‌شوره و ترس هر یک به نوبت مرا در میان پنجه‌های خود می‌فشرده‌اند. سید گاهی به هوش می‌آمد و چیزی می‌گفت و دوباره بی‌هوش می‌شد تا این که

نیمه‌های شب، سید هاشم حاجت‌روا شد و شفا گرفت؛ یعنی درحالی‌که بی‌هوش روی تخت افتاده بود، لبخند زیبایی برای همیشه روی لب‌هایش ماند و با همان لبخند پر کشید.^{۳۶}

دیدار

چندین ماه از شهادت هاشم گذشته بود، اما خیلی وقت‌ها، نیمه‌های شب با صدای ناله‌ی مادرشوهرم از خواب بیدار می‌شدم. می‌دیدم به شدت گریه می‌کند و از فراغ تنها پسرش مثل ابر بهار اشک می‌ریزد و در میان گریه و هق‌هق پسرش را صدا می‌زند. هر کاری می‌کردیم که آرامش کنیم بی‌فایده بود. اگرچه هاشم تنها پسر خانواده بود، اما شهادت هم کم‌چیزی نبود که نصیبش شده بود!

علت این همه بی‌تابی‌های مادرش را نمی‌دانستیم تا این که یک‌بار در خلوت به من گفت: «دخترم!

من این روزا پسر م هاشم رو می بینم. شما چطور؟
هاشم رو نمی بینید؟! ^{۳۷}

آب روی آتش

پسر م سید محسن، پسر دار شد. نوزاد، شب اول تولدش بی قراری می کرد. صبح سحرگاه در کمال ناباوری بچه از دست رفت. شوک عجیبی به ما وارد شد. من خیلی ناراحت بودم. آرامشم را از دست داده بودم. به سید هاشم متوسل شدم و از او مدد خواستم. ساعت پنج صبح دیدم در می زنند. در را باز کردم. دوست صمیمی ام، همسر شهید تاجیک بود. تعجب کردم و گفتم: شما؟ این وقت صبح؟ چی شده؟

گفت: «فاطمه خانم اتفاقی افتاده؟»

گفتم: چطور مگه؟

گفت: «خواب سید هاشم رو دیدم. به من گفت که پیام کمکت کنم. مگه چی شده؟»

این حرف‌ها را که گفت انگار آبی روی آتش دلم ریخت. دیگر در وجودم خبری از نگرانی نبود. هاشم با این پیغام، خودش را نشان من داد و چشمان مرا به روی حقیقت بیش از پیش باز کرد.^{۳۸}

ارادت به آستان خوبان

عاشق اهل بیت (ع) بود. در یک عملیات نذر کرده بود که در صورت پیروزی یک ماه حقوقش را به آستان امام رضا (ع) هدیه کند. الحمدلله توی عملیات پیروز شدند. وقتی به خانه برگشت آن قدر خوشحال بود که نگو و نپرس. سر از پا نمی‌شناخت. اولین کاری که کرد ساک‌ها را بست و گفت: «همه با هم می‌ریم مشهد. هم برای ادای نذر، هم تشکر از آقا، هم یه دل سیر زیارت.»^{۳۹}

۳۸- همان.

۳۹- همان.

حیات ابدی

بیست سال بعد از شهادت سید هاشم خواستند شخصی را در کنار او دفن کنند. هنگام دفن، دیوار قبر سید هاشم فرومی‌ریزد و می‌بینند که بدن سید هاشم سالم است. چند شب بعد شخص دفن شده به خواب خواهرش می‌آید و می‌گوید: «این آقا سید هاشم خیلی مقامات داره و خیلی باعظمته.»^{۴۰}

تشکر

یک‌بار من عصبانی شدم و زهرا سادات را کتک زدم. همسایه‌ی ما آقای حاجیان او را از من گرفت و به خانه‌ی خودش برد. غروب رفتم و بچه را آوردم. فردای آن روز آقای حاجیان گفت: «خواب سید هاشم رو دیدم. اومد از من تشکر کرد و رفت.»^{۴۱}

۴۰- همان.

۴۱- همان.

یک روز بعد از شهادت سید هاشم به بنیاد رفتم. شخصی به نام استوار کاظمی پرونده‌ی هاشم را آورد و گفت: «سید هاشم چهار بار به جبهه اعزام شده.»

ولی من گفتم: پنج بار اعزام شده.

با کمی بررسی در نهایت متوجه شدند که پنج بار اعزام صحیح است. آقای کاظمی گفت: «شما از کجا این قدر مطمئن بودید و دقیق می‌دونستید؟»
گفتم: چون وقتی که سید به جبهه می‌رفت، ما بودیم که لحظه‌ها را می‌شمردیم.^{۴۲}

عنایت حضرت زهرا (س)

سید هاشم می‌گفت: «تو عملیات کربلای ۵ گیر افتاده بودیم. یکی از رزمنده‌ها توی خواب حضرت زهرا (س) رو دیده بود. خانم فرموده بودند؛ اومدم